



بهشت کامپیوتری

داوود شهیدی - تهران

من این جا در حضور خانم‌ها و آقایان هستم، تا به شکلی دقیق و قابل باور، یک مفهوم در عین حال فیزیکی ولی در عرصه‌های متافیزیکی، یعنی بهشت کامپیوتری را دقیقاً گزارش کنم... خواهش می‌کنم... متشکرم!

برای توضیح بهشت کامپیوتری بهتر است از موردهای واضح و قابل لمس‌تر، آغاز کنم. برای مثال... من در یک اطاق کامپیوتری هستم.

در این اطاق کوچک، وسایل مختلف که هر کدام به دردی می‌خورند یا به جنبه‌ای از زندگی و شخصیت من، شکل می‌دهند، وجود دارند. حال!

اگر چیزی به دردی می‌خورد، یعنی فایده‌ی دارد! در این اطاق وسیله‌هایی هستند مفید که... تکرار می‌کنم! به جنبه‌ای از زندگی و شخصیت من شکل می‌دهند.

چه چیز در این جا تعیین کننده و تاثیرگذار است؟ البته من! ولی من، و خب در تبع آن، زندگی و شخصیت من، بدون به کارگیری وسایلی مثل یک عروسک خیمه‌شب‌بازی است که نخ‌های سر و صورت و پا و گردنش را پاره کرده‌اند. یک موجود بدون سرنوشت مقدر که، تا به سوی آن هدایت شود.

البته در برابر این جبر کور، موضوع اختیار نیز هست. اختیار یعنی اکسیژن؟!

نه! ولی یک عروسک خیمه‌شب‌بازی، آیا اختیار دارد؟ به هر حال... این که چرا این اطاق را می‌گویم، یک اطاق کامپیوتری، به خاطر آن است که با من طوری رفتار می‌کند که کامپیوتر با یک تیف تصویری که خلق کرده است. مثل این فیلم‌های انیمیشن، که به تازگی مد روز است.

ولی خوب، این خود آزادی مطلق است برای یک عروسک خیمه‌شب‌بازی سرخورده و به سنگینی اسیر جسم خویش که حالا می‌تواند... یعنی آزاد است که مثلاً به طور باورنکردنی به بالا برود، ضربه بزند... یا سقوط کند و بمیرد و دوباره، برخیزد، تغییر کند... تبدیل شود به هزار چیز دیگر که آن‌ها هم به نوبه‌ی خود مطلقاً آزادند. حالا، موضوع نور که چیزها را روشن می‌کند یا بیان کامپیوتری... آیا باید نور متمرکز باشد؟ ولی چرا اصلاً آن! یک

لامپ و یک کلید؟ صرفه جویی در برق... آیا؟ صرفه جویی در برق، در بهشت کامپیوتری یک موضوع... قابل بحث آیا... نه! البته که نه! روشن است که ما به لامپ احتیاج نداریم، چون نور در طبیعت، دیوار و سقف و کف اطاق است. حالا به خاطر رعایت موازین انسانی و روان محیطی، یک پنجره، روی دیوار، قرار می‌دهیم. و آن، بلافاصله، این تصور را به ما می‌دهد که ما داخل چیزی قرار داریم که توسط یک پنجره، رو به خارج آن باز شود. دوباره، احساسی از آزادی مطلق! این بار، حتا حساس و شاعرانه، خیلی هم!

یعنی که پنجره باز می‌شود، به آرامی... و با این که باد نمی‌وزد، شاخه‌ی درخت‌ها که بخشی از آن‌ها از پنجره نمایان هستند، می‌لرزند.

موهای من هم، خب تکان می‌خورند، درپچه‌های پنجره هم! حتا کمی احساس سرما در بدن بازیگر یا موتیف کامپیوتری، یعنی من، انگار! باد البته نمی‌وزد ولی، انگار که دارد می‌وزد، چون تأثیر آن منعکس می‌شود...

چیزها انگار که وجود دارند. دیوار انگار که آبی است، و خب درخت‌ها هم لابد سبز هستند! من که می‌گویم همین هم یعنی آزادی... انگار وجود داشتن! واقعاً!

حالا بپردازیم به موضوع اصلی، یعنی طرف مربوطه... یعنی...؟!

حضرت حوای صفيه!! مگر می‌تواند، بهشت حوا نداشته باشد؟! این دیگر خیلی یک‌جانبه است؟! حتا! ممکن است که درباره‌ی بهشت کامپیوتری، شایعه‌پردازی شود! حضرت حوا کجا می‌تواند باشد! باید یک‌جا، یک‌جا باشد که حضرت حوا روی آن قرار گیرد. او، یک بازیگر است و احتیاج دارد که روی یک نقطه باشد، که یک‌جا است. و حتا راه برود، طبق قرار قبلی!

البته این سناریو است و چیزی آزادی حوا را تهدید نمی‌کند! حوا، طبیعتاً باید به من بنگرد... به آدم! آدم؟ ها ها ها! و حوا طبیعتاً باید لبخند بزند، با دست‌های باز آغوشگر!! و به سوی من پرواز کند، مثل موجودی در شرایط بی‌وزنی! یعنی فضا، فضای عمیق، عمیق عمیق، حالا، آیا زمان عشق و عاشقی فرا رسیده است؟ خانم‌ها و آقایان!

داستان درخت سیب کذایی و مار بوای لندهور؟! نه! بلکه، یک

ملاقات اتفاقی!

رمانتیک و خودمونی؟! و نه خیلی رسمی؟! البته!!

حُب توی یک خیابون خلوت!

اینجا هر دوی ما یعنی آدم و حوا، نیستیم که داریم حرکت می‌کنیم، چون پاهای ما حالت راه رفتن روی یک صفحه متحرک را دارد ولی ما انگار که داریم راه می‌رویم! آن که در حقیقت، ما را به خیابان خلوت می‌برد، خود فضا است!

سطوح، کف، پیاده‌رو، و حتا ماشین‌های بسیار آلامد! و تمام حرکت‌ها که به صورت انعکاس غیر شرطی... بدن‌های ما، من و حوای بازیگر، باید انجام دهند! که انگار یک عشق و ملاقات دارد شکل می‌گیرد!

و کلمات... آن‌ها مفهوم نیستند، بلکه علامت هستند، صوتی و تصویری... ولی ادا می‌شوند.

الکترونیک دارد هدایت و تعیین می‌کند. من راه، حوا راه، و وسایل را و بهشت کامپیوتری را... خانم‌ها و آقایان!!

دقیق‌تر توضیح می‌دهم...

در بهشت کامپیوتری، شبکه‌ای ظریف و نامرئی که ذرات را در بر گرفته و در طرح و نقش‌های گوناگون، آن‌ها را در کنار هم، ترکیب‌بندی یا کمپوزه کرده و دیزاین می‌کند... زندگی مثل نفس کشیدن نیست.

در واقعیت شما نفس می‌کشید ولی خود را می‌آلاید... دود هوا و آلودگی صوتی و تصویری، فشار واقعیت، روی محیط، ترشحات و بوی بد دهان... که آزاردهنده و این دنیایی‌ست... دیگر نیست!

یک آرکیکتانیک فلزی دقیق‌تر از روح، عضلات و اعصاب را هدایت می‌کند. البته که خیلی بد بینانه است، اگر که بگویید، یک قطعه جسد هستید که دارد می‌زیید. شما حتماً دارید زندگی می‌کنید و حتماً خوشبختید. چون، انگار که خوشبختید کافی است که مقاومت نکنید و بر بستر برنامه‌ریزی شده‌ای که شما و روابط و آمالتان را در بر گرفته، تکیه کنید و به آن متحول شوید!!

رو به همسرم می‌گویم:

- این طور نیست، حوا؟!

و او با لبخند انگار مهر آمیزش، انگار که می‌گوید:

- تو، یک فیلسوف هستی، عزیزم!

و شادمانه می‌خندد، یعنی انگار!

خانم‌ها و آقایان!

او فقط دهان خود را باز می‌کند و شانه‌هایش را رها می‌کند و بقیه، یا مهم‌ترین کار یا آفرینش را کامپیوتر انجام می‌دهد. او شادمان است چون شما دارید احساس می‌کنید و می‌پذیرید!

- تو یک فیلسوف هستی عزیزم!

و او دارد این جمله را شادمانه ادا می‌کند...

ادامه می‌دهم:

در بهشت کامپیوتری، مثل صورت‌گری کلاسیک ایرانی، حتا مالیکه نیز پر می‌کشند و عرفا سیر و سلوک دارند و ...

و حتا عقول مجرد و نقش‌های افلاطونی در کمال نجابت و

دقت، آن‌جا در ملکوت شناورند! و همین‌طور مدیرهای موفق و

دلال‌ها و کلاغ‌ها هم! و آن‌ها هم!

و عرش اعلا، آن جاست و هرگز چنین استادانه تصور نشده است.

و اما روابط انسانی؟!

شاید شما آن را به تفکر دقیق یا ماتریالیسم پی‌گیر که در دنیای شجاع جدید و افسانه‌های علمی تخیلی، تجلی یافته است، متهم کنید و با لحنی با احساس بگویید:

- آخر، انسانی نیست!

- ولی انسان‌ها!

- می‌شود از شما بخواهم که آن‌ها را نمایندگی نکنید!

- هر چند که شما یکی از آنها هستید ولی نه همه آن‌ها... از آن

مهم‌تر به چهره‌ی مات و نشاط زده آن‌ها نگاه کنید.

- ما خوشبختیم... خیلی زیاد و به فراوانی... البته که آری!!

آیا در این خوشی مطلق و افسون زده، جای نگرانی هست؟ البته که نه!

نکته جالب دیگر! تنازع بقاء؟

خوبی غذا خوردن در بهشت کامپیوتری این است که آدم، رنج جویدن را تحمل نمی‌کند... علی‌الخصوص در هنگام صبحانه!

و کسی هم اصولاً متولد نمی‌شود...

حُب، لازم هم نیست، چون چیزها با دقت و نه با ملالت و یکنواختی، بلکه حتا با تنوع جویی یک ذهن افیون زده، تکرار می‌شود.

پس نگرانی از فناپذیری بیهوده است!

- نگاه کن! آن ذرات ریز... موربانه‌ها!!

حوای من! ناگهان! در فضایی خارج از رابطه‌ی رسمی من به عنوان سخنران و شما، یعنی خانم‌ها و آقایان شنونده، جیغ می‌کشد!

و با چشم‌های از حدقه در آمده و بدن منقبض از کنترل خارج شده...

آن‌ها را لگد می‌کند!

- گم شوید، کثافت‌ها! کنار دیوار! زیر کابینت آشپزخانه، همه

جا!

رو به من:

عجله کن! لانه‌شان توی تلویزیون است. پیف پاف! ماجرا این است که همسرم در محیط آپارتمان مسکونی ما موربانه دیده است که خط و ربط آن‌ها می‌رسد به تلویزیون شاید این‌جا توضیحی لازم است.

همسرم، حوا، به تلویزیون می‌گوید، بهشت کامپیوتری!!

باز گردیم به موضوع سمینار...

- خانم‌ها و آقایان!

... و اما مسایل اجتماعی: شغل، گرسنگی، اتومبیل....

شادی‌های بی‌غش یعنی رهایی تسلی جویانه از رنج‌ها....

آسفالت آلوده به روغن... تورم تهدید کننده...

به ذرات بی‌نهایت تقسیم می‌شوند و در یک فضای لو و ر محو می‌شوند و بعد دوباره... یک بافت‌نو و زندگی شفاف و سرشار از امید

و زنده دلی

حقیقتاً که آن یعنی تلویزیون ابزار ارتباط جمعی است...

فقط اخبار! عصبی می کند!

اخبار یک موضوع نخراشیده است که به ما تصویری از پشت

دیوار باغ می دهد.

می شود کانال را عوض کنی... هوا جان! ...!

او ولی بی اعتنا، هیجان زده جیغ می زند...

- نگاهش کن... و ول می خورن... چندش آور...

کانال خودش عوض می شود. ریموت کنترل در دسترس نیست.

شما لازم نیست به جلو خم شوید یا حتا بدوید! کافی ست که آن،

سوی شما زوم شود. یعنی محیط به طرف شما حرکت کند! تمام

ذرات به هم پیوسته محیط... اینست که چرا ما به تلویزیون

می گوئیم... بهشت کامپیوتری!

چون تلویزیون نهایت گشادگی روح است! اگر برق قطع نشود!

و حالا! پایان داستان یا! happy end...

من سعی می کنم حوای عزیزم را آرام کنم...

- نگران نباش حوای من! درست است که موربانه ها همه را

می خورند و می جویند...

در منطق موربانه ای، همه چیز خرد می شوند، پودر می شوند ولی

به هدر نمی روند... آن ها دوباره، در فرم جدید... بار دیگر متشکل

می شوند...

موربانه ها با هوش اند! و هوای کار همه چیز را دارند!!

بهشت کامپیوتری دیگری آغاز می شود!! نگاه مثبت مهم است!

دندان مصنوعی

هوشنگ بهداروند - شوشتر

دانش آموز خوبی بود، از نظر شعور و معرفت کلی از هم سن و

سالانش جلوتر بود، اما با همه ی این حرف ها بار اولش نبود که او را

ببخشد، این کار هر روزش بود، معلوم نبود دانش آموز است یا کاسب

پدر و مادر نداشت با مادر بزرگش زندگی می کرد، همیشه ی خدا

چند تا دانش آموز دور و برش جمع بودند، نه زنگ تفریح می شناخت

نه راه مدرسه، نه راه خانه، از جاکلیدی و بازیهای پلی استیشن و سگا

تا هزار جور چیز دیگر در راسته ی کارش بود.

اما این بار حسابی از دست او ذله شده بود، طوری که آمد و او را

از سر کلاس به دفتر برد و پرونده اش را جلویش گذاشت، نبضش مثل

کبوتر می زد، مثل باران بی قرار بود، قیافه ی خشن او و خط داخل تار

ترس در وجودش می تنید وقتی که سر او داد کشید، بی اختیار بدنش

شروع به لرزیدن کرد. هنوز خط کش داخل دستش بالا نرفته بود که

به گریه افتاد و عاجزانه گفت این پول ها را جهت خرید دندان

مصنوعی برای مادر بزرگش می خواهد این جمله ی او آتشی بر خشم

او بود و قطره ای اشک به چشمش دواند و او را به فکر فرو برد به

طوری که پرونده را از دستش گرفت و گفت فعلاً برو کلاس تا ببینم

چه می شود.

بعد از آن دیگر هرگز او را در مدرسه، در حال خرید و فروش ندید،

چند روزی می شد که به مدرسه نمی آمد، از یکی دو تا از دانش آموزان

علت غیبتش را جویا شد اما هیچ کس از او اطلاع دقیقی نداشت.

چند روزی می شد که پول هایی را که برای کمک به مادر بزرگ

پسرک کنار گذاشته بود، همان جور بدون استفاده در کمد مدرسه به

سر می بردند، پول هایی که به سکه سکه ی آن ها برای خرج عمل

پسر بیمارش احتیاج داشت.

وقتی که زنگ مدرسه زده شد، پول ها را برداشت و به طرف

نشانی خانه ی پسرک که از داخل پرونده اش پیدا کرده بود راه افتاد،

در حاشیه ی شهر زندگی می کرد، با یک مکافات و جان کنندی آدرس

منزلش را پیدا کرد بعد از کلی در زدن بالاخره در باز شد، وقتی که

آقای مدیر را در چهارچوب در مقابل خود دید از تعجب خشکش زده

بود. نمی دانست باید چه کار کند و چه بگوید، آهسته به پسرک سلام

کرد و بعد بسته ی پولی را که داخل کاغذ پیچانده بود را به پسرک داد

و گفت پسرم بگیر و خرج داندان های مادر بزرگت کن، اشک در

چشم های پسرک جوانه زد. خودش را در آغوش او انداخت و با گریه

گفت: «آقا خیلی ممنون اما مادر بزرگ من دیگه به دندون مصنوعی

احتیاج نداره، آخه سه روزی میشه که مرده» صدای هق هق او به

گریه ی آقای مدیر دامن زد و او را به اختیار به یاد غم بزرگی که هر

روز با آن دست و پنجه نرم می کرد انداخت.

بعد پسرک رفت و از داخل منزل مقدار پولی را که برای

داندان های مادر بزرگش جمع کرده بود را آورد و به او داد و گفت:

«آقا این پول ها بیشتر به کار شما می آید، آخه من با پسر مریض شما

دوستم».

به خاطر یک مشت برنج

جهانگیر (عباس) دانای علمی - تهران

پسرک چندین شب بود که خواب پلو می دید. آخر مدت مدیدی

بود که پلو و خورشتی نخورده بود. از آن روزی که پدرش بر اثر

حادثه ای نیرو و توان خود را از دست داد، زندگی آنها روز به روز بدتر

شده بود زیرا صاحبان کار یا کشتزار دنبال افرادی بودند که توانایی

انجام کار را داشتند، همان کاری که پدرش روزی سر آمد همه و اولین

گزینه در میان کارگرا بود و افسوس که دیگر کسی به دنبال او

نمی آمد و سراغش را نمی گرفت. پسرک هر روز در راه مدرسه از

کشتزارهای برنج عبور می کرد، خوشه های زرد و طلایی به او

چشمک می زدند و به وسیله ی باد به جلو و عقب کشانده می شدند.

انگار که به او سلام می کردند. بوی کباب مغازه ی حسن آقا کبابی

هم که جای خود داشت و هرازگاهی صدای او و شاگردش به گوش

می رسید که جگر داریم، قلوه داریم، بیا و امتحان کن، خون اضافه تر

کن. اما نصیب پسرک از منزل تا مدرسه فقط دیدن و شنیدن و

بوییدن بود. حتا عطر خوشه های برنج هم برای او مثل کباب یا جگر

مترسک

فرامرز مولایی - پاکدشت

وقتی دیدمش از وحشت به خود می لرزید. به طوری که لرزش اندامش در پرتو نور کم رنگ فانوس به خوبی مشهود بود. خیره نگاه می کردم. این چندمین بار بود که می خواست چیزی بگوید. ولی انگار لب های خشک و لرزانش را یاری ادای کلمات آتشینش نبود. آب دهانش را که قورت داد، رنگش کبود شد. گفتم: مگر خنجر بلعیده یی که چنین پیچ و تاب می خوری؟ به چشمانم خیره شد، ترسی از چشمان بی روح، اما دریده اش نمایان بود.

با دستان لرزانش به سمتی اشاره کرد؛ بلند شدم، پایم به فانوس خورد و شعله جان داد. دو دایره ی کوچک و آتشین در سیاهی شب به چشمانم زل زد.

وحشت تار و پود وجودم را احاطه کرد.

زانوانم شل شد. روی دو زانو نشستم. آب دهانم خشک شده بود. بریده بریده گفتم: «گ. و. ورگ» دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی چشمانم را باز کردم، خورشید تنم را نوازش می داد و احمد در کنارم می خندید.

نگاهش کردم. در حالی که از شدت خنده دستش می لرزید، همان سمت را نشان داد. با تردید و وا همه بلند شدم. چشمان مترسک هم چنان به من زل زده بودند و گرمای آفتاب که هر لحظه وجودم را گرم تر می کرد.

طنز

محمدحسن حسامی محولاتی - تهران

حقوق بگیر

دخل و خرج من حقوق بگیر همه چیزش زیاده غیر حقوق
مثل راننده بی که ماشینش همه جایش صدا دهد جز بوق

وعده

گفت با شوهرش زنی اخمو

می شود عمر من به زودی طی

شوهرش در جواب خانم گفت:

تو که هی وعده می دهی، پس کی؟

کی به کیه؟!

هر یکی متکی بود به یکی متکی، متکی بگو به کیه؟

تا شوم متکی منم به یکی بلکه کردم وزیر، کی به کیه؟

شده بود. وقتی از مدرسه به منزل می آمد مادر برای ناهار همان غذای شام یا صبحانه را می آورد تکه ای نان همراه با چای، که گاهی اوقات شیرین هم نبود و فقط رنگی داشت.

مادرش هر روز برای آبروداری، قابلمه یی را پر از آب می کرد و بر روی چراغ کنار در قرار می داد تا وضع فقیرانه ی آن ها زیانزد عام و خاص نشود. روزی در منزل آن قدر از پلو و خواب هایش گفت و گفت، تا این که پدرش که مدتی بود کم حرف شده بود، به او قول داد که هر وقت شاگرد اول کلاس شود برایش به عنوان جایزه، برنجی می خرد، تا مادرش برایش پلویی بپزد، همراه با تخم مرغ آب پز شده. پسرک گرچه تا اندازه یی بازیگوش بود اما همیشه در مدرسه نمراتش در ردیف نفرات اول تا سوم بود.

پس از مدت کوتاهی امتحانات شروع شد و او توانست شاگرد اول مدرسه شود که در پی آن با خوشحالی خبر شاگرد اولی را به پدرش رسانید. پدرش لبخندی زد، اما در چشمانش نگرانی موج می زد. چند روز گذشت اما از پخت برنج خبری نبود و روئایی پلو، امان پسرک را بریده بود و او هم مرتب قول پدرش را به زبان بچگی یادآوری می نمود. تا این که روزی زن همسایه که کم کم از شرط بین پدر و پسر آگاه شده بود مقداری برنج پخت و همراه مقداری خورشت نزد مادر پسرک آمد و گفت: شنیدم پسرت شاگرد اول شده، برای همین این جایزه را برای او آورده ام. اما مادر پسرک ابتدا از قبول آن جایزه خودداری نمود ولی آن زن، هم چنان اصرار می کرد. پسرک با چشمانی از حذقه در آمده به ظرف پلو و خورشت می نگریست، دهانش کاملاً آب افتاده بود. مادر، زیر چشمی نگاهی به پسرش انداخت در چشمه یاش آرزو و تمنا را حس نمود. ناچار غذای زن همسایه را قبول نمود. پسرک تازه شروع به خوردن غذا نموده بود، هنوز چند لقمه یی را نخورده بود که پدرش خسته و کوفته به منزل بازگشت و او را با ظرف غذا دید. با تعجب رو به زنش کرد و گفت: این چیه؟ زنش در جواب گفت: خانم همسایه این جایزه را برای شاگرد اول شدن پسرمان آورده که... ناگاه مرد خسته با عصبانیت و ناراحتی به سوی پسرش رفت و با دو دست زمخت کارگری اش، محکم بر سر او کوفت و گفت: خاک بر سرت که آبروی ما را بردی! همراه با آن ضربه، ظرف غذایی که پسرک بر روی پاهایش قرار داده بود، بر زمین افتاد و خودش از پشت بر زمین غلطید و سرش با شدت هر چه تمام تر به زمین اصابت نمود.

پدر هنوز در حال دشنام دادن بود. موقعی به خود آمد که دید پسرش حرکتی نمی کند. جیغ و ضجه ی مادر پسرک باعث گردید که بیش تر همسایه ها در خانه ی آن ها جمع شدند. یکی از آن جمع که اطلاعاتی از پزشکی داشت، ابتدا نبض پسرک را گرفت و بعد از آن بر پیشانی او دستی کشید و پس از دقیقه ای با افسوس گفت: مرده یکی از همسایه ها که تازه به آن جا آمده بود گفت: چی شده؟ دیگری در جواب او گفت: هیچی! به خاطر یک مشت برنج! پدر پسرک در حالی که به شدت گریه می کرد ناگهان چشمش به ساقه های برنج افتاد که توسط باد به جلو و عقب و راست و چپ می رفتند انگار که در حال رقصیدن بودند.

طنز گرافیک داود شهیدی



